

عدن.

«خدا به شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویی بنایی استوارند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایی استوار مرتب کنید، زره‌دار را پیش فرستید و بی‌زره را مؤخر دارید. دندانها را بهم فشارید که شمشیرها را بهتر از سرها می‌رانند. دور نیزه‌ها را بیپچید که سرنیزه را بهتر حفظ می‌کنند. چشم‌ها را فروبندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد. صداها را فروگذارید که به وقار نزدیکتر است و ناکامی را دور می‌کند. پرچم‌هایتان را کج‌مکنید و فرومنید و جز بدست شجاعان مدهید که حافظ حرمت و صبوری بهنگام وقوع حادثات، مدافعانند که دور پرچم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بسجنگند و آنرا وانگدارند. خدایان رحمت‌کنند. تکلیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور وانگذارد، که این موجب ملامت است و مایهٔ دناوت و چرا چنین نباشد که یکی با دو کس بسجنگد و آن دیگر دست نداشته و مقابل خویش را به برادر مجاور وا گذاشته و از او گریزان شده یا ایستاده باومی‌نگردد. هر که چنین کند خدای عزوجل او را مبعوض دارد. به معرض بغض خدا سبحانه مرود که سرانجام شما سوی خداست خدای، گویندهٔ عزیز، به جماعتی گوید: لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ وَالْقَتْلِ وَإِذْ الْأَنْتَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا

یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.

«بخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانید از شمشیر آخرت سالم نخواهید ماند. از راستکاری و صبوری کمک جوید که خدا از پس صبوری نصرت می‌آورد.»

تلاش در کار جنگ

ابوروق همدانی گوید: یزید بن قیس ارحبی مردم را ترغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن رویا ما جنگ نمی کنند که دینی را نباه کرده ایم یا حقی را از میان برده ایم، بر سر این دنیا جنگ می کنند که ملوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، و خدا غلبه شان ندهد، و خوشدیشان نکنند، امثال سعید و ولید و عبدالله بن عامر سفیه گمراه را بشما گمارند که در مجلس خویش معادل خونبهای خود و پدر و جدش را بیکی بخشند و گوید این از آن منست و خطایی نکرده ام، گویی ارث پدر و مادر خویش را بخشیده و ندانند که این مال از آن خداست که بوسیله شمشیرها و نیزه ها بمان غنیمت ما کرده، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می کنند بجنگید و در کار جنگشان از ملامت ملائکگران بیم نکنید که آنها اگر غلبه یابند دین و دنیای شما را تباہ کنند، آنها را شناخته اید و آزموده اید بخدا تا کنون شرشان بیشتر شده.»

گوید: عبدالله بن بدیل همراه پهلوی راست، جنگی سخت کرد تا به سراپرده معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفت: «با ابن بدیل و پهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حبیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت و از جمعشان بجز ابن بدیل و دوویست با سیصد کس از قاریان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، علی به سهل بن حنیف دستور داد که با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابله او آمدند اما گروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند.

گوید: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربیعہ بجای ماندند.

زید بن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تبرها را میدیدم که بر پشت و شانه اومی گذشت و فرزندان خودشان را سپر او می کردند و پیش می رفتند و میان او و مردم شام حایل می شدند اما علی دست آنها را می گرفت و پیش روی یا پشت سر خود می افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابله او رفت و ضربتی در میانه ردو بدل شد و غلام بنی امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گریبان زره اش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچک او را می بینم که به گردن علی می خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که شانه دو بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسین و محمد، بر او حمله بردند و با شمشیر بزدند، گویی علی را می بینم که ایستاده بود و دو فرزندش را می بینم که آن مرد را ضربت می زدند تا او را بکشند و پیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسر کم چرا تو نیز مانند دو برادر عمل نکردی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان عمل آنها بس بود»

گوید: آنگاه مردم شام نزدیک علی شدند، به خدا نزدیک آنرا شناسایی می نمودند، حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می دوییدی و پیش این جماعت پاران خود می رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده اند؟»

گفت: «پسر کم، پدرت اجلی دارد که از آن نمی گذرد، دیرتر از موقع نمی رسد و آهسته رفتن آنرا زودتر نمی آورد. بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که بر مرگ افتد یا

مرگ بر او افتد.»

فضل بن خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد و علی سوی پهلوی چپ رفت. اشتر بر او گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آماده فرمانم»

گفت: «پیش این قوم برو و بگو چرا از مرگ که از آن رهایی ندارید سوی زندگی می‌گریزی که پابنده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمتبان رو برو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آید، من مالک بن حارثم من مالک بن حارثم، آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برفتند و اشتر بانگ زد: «ای مردم فلان پدرتان را گاز گرفته‌اند، امروز چه بد جنگیدید، ای مردم سوی من آید.»

طایفه مذحج سوی وی آمدند گفت: «سنگ سخت را گاز گرفته‌اید. خدایان را خشنود نکردید و در کار دشمنان فرمانبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و اهل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خونشان معوق نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده‌ترین تیره قبیله‌تان، هر چه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابله دشمن نپس بکشید که خدا با راستکاران است. بخدایی که جان مالک بفرمان اوست این جماعت و با دست خویش بمردم شام اشاره کرد. نسبت به محمد صلی الله علیه و سلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدیدی، تیره رویی مرا بیرید تا خون به چهره‌ام باز آید، باین گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عزوجل آنرا بشکند و پهلوی بد نبال آن باشد

چنانکه آخر سیل به دنبال اول آنست.»

گفتند: «مارا به هر کجا می خواهی ببر.»

و او به مقابله گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنهارا عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کس بود و دنباله حریران را به هزیمت دادند و در پهلوی راست چندان پایمردی کردند که یکصد و هشتاد کس از آنها کشته شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می شد دیگری پرچم را می گرفت نخستینشان کریب بن شریح بود، آنگاه شرحبیل بن شریح، آنگاه مرتد بن شریح، آنگاه هبیره بن شریح، آنگاه بریم بن شریح، آنگاه سمیر بن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان بن زید پرچم را گرفت پس از او عبد بن زید، پس از او کریب بن زید. و چون این سه برادر کشته شدند عمیر بن بشیر پرچم را گرفت، پس از او حارث بن بشیر که هر دو کشته شدند آنگاه وهب بن کریب، برادر قلوص، پرچم را گرفت و خواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم بر گرد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده اند خودت را باقیمانده قومت را بکشتن مده.»

آنها باز گشتند و می گفتند: «ای کاش بتعداد ما از عربان بودند که با ما پیمان مرگ می کردند و با هم پیش می رفتیم و باز نمی گشتیم تا کشته شویم یا ظفر یابیم» در حالی که این سخن می گفتند به اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینک من با شما پیمان می کنم و قرار می نهم که باز نگریم تا ظفر یابیم یا هلاک شویم.»

و جمع پیش وی رفتند و با وی ایستادند.

کعب بن جعبل تغلبی درباره این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاور، هم پیمان می چسبند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفاداشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدوروی آمدند و با هر گروهی رو برو می شد آنرا عقب می زد در این حال بر زیاد بن نضر گذشت که او را به اردوگاه می بردند، گفت: «این کیست؟» گفتند: «زیاد بن نضر»

عبدالله بن بدیل و یارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاد، پیش ساخته بود و هر چم خویش را در مقابل پهلوی راست بر افراشته بود که پایمردی کردند و او نیز به جنگید تا از پای درآمد. چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس ارحبی گذشت که او را سوی اردوگاه می بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیاد بن نضر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست بر افراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکو و کار مردانه اینست شرم آوراست که کسی باز گردد و کس رانکشد و کشته نشود یا به معرض کشته شدن نرود.»

حربن صباح نخعی گوید: آنروز اشتر براسپی بسود و یک شمشیر یمنی بدست داشت که وقتی آنرا می جنباند پنداشتی آب از آن می چکد و چون بالامی برد شعاع آن چشم را خیره می کرد، با شمشیر خویش ضربت می زد و می گفت: «سختی ای هست و می گذرد»

گوید: حارت بن جمهان جعفی اشتر را بدید اما او را نشناخت که چهره اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر او را بشناخت و گفت: «ای این جمهان کسی همانند تو از این عرصه نبرد که من هستم عقب می ماند؟»

اشتر مردی بود تو منند و بلند قامت و ریشی انبوه داشت این جهمان در او نگر است و وی را بشناخت و گفت: «فدایت شوم، به خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از توجدا نمی شوم تا جان بدهم.»

گوید: منقذ و حمیر، هردوان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند منقذ به حمیر گفت: «اگر آنچه می بینم به پیکار جویی می کند در عرب نظیر ندارد.»
حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می کند قصد دیگر دارد؟»
گفت: «بیم دارم که پادشاهی می خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته مالامال از کینه به دشمن حمله می برند و دل به مرگ داده اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا ننگین نشوند قسم به خدا هیچ قومی بلبه ای سختتر از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سردین می جنگند که سنت را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عزوجل به سبب بصیرت نکو از آن بیرونتان آورده باز برند. پندگان خدا به خوشدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهده خداست و خدا بهشت های نعیم دارد. بدانید که فرار از نبرد گاه مایه زوال عزت است و حرمان از غنیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقبشان راند و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صاف معاویه برد و به عبد الله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دوستان تا سیصد کس، چون جشه ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امیر مومنان چه شد؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کسان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمید خدای، پنداشتیم هلاک شده و شما نیز هلاک شده اید.»

آنگاه عبدالله بن بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین مکن با جمع خویش بمان و جنگ کن که این

بهر است و تو و یارانت محفوظتر می مانید.»

گوید: اما نپذیرفت و با کسان خود سوی معاویه روان شد که کسان در اطراف وی

چون کوهها بودند، دو شمشیر بدست داشت و پیش صف یاران خویش ایستاده بود

و هر که بدو نزدیک می شد ضربت میزد و خونس را میریخت و بدینسان هفت کس را

بکشت.

عبدالله بن بدیل به معاویه نزدیک شد، کسان از هر سو تاختند او و گروهی از

یارانش را در میان گرفتند و بجنگید تا کشته شد، گروهی از یاران وی نیز کشته شدند

و جمعی از آنان نیز به هزیمت باز گشتند.

اشتر، ابن جمهان جعفی را فرستاد که به شامیانی که در تعقیب یاران فراری

ابن بدیل بودند حمله برد و فشار دشمن را کاست که پیش اشتر رسیدند که به آنها

گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگر نگفتم که با جمع بمانید.»

معاویه وقتی ابن بدیل پیش می رفت و ضربت می زد گفته بود: «پندارید این سالار

گروه است؟» و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدو نگر بستند و گفتند: «نمی شناسیم»

خود معاویه پیش آمد و بر او بایستاد و گفت: «بله این عبدالله بن بدیل است به خدا

اگر زنان خزاعه نیز می توانستند با ما بجنگند می جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله را

کشتند و معاویه گفت: «بخدا این چنانست که شاعر گوید:

«مرد جنگ اگر جنگ دهندانش زند

«او نیز جنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با اوسخت گیرد

«اونیز باجنگ سخت گیرد»

شعر از حاتم طی است.

اشتر به طرف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عک و اشعریان به مقابله وی آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به عک پردازید» و به جمع همدانیان پیوست و به قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» و سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به آنها حمله برید» آنها با سواران در می‌آویختند و رجزی به این مضمون می‌خواندند:

«وای بر مادر مذحجی از مردم عک

«این مادر مذحجی است که همی‌گرید»

تا شامگاه با آنها بجنگیدند، اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آنها همی‌جنگید و پیشان راند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودند و بر آن صفها حمله برد و چهار صف را از پای درآورد و چون به صف پنجم رسیدند معاویه اسبی خواست و بر نشست می‌گفته بود: «قصداشتم فرار کنم اما شعر این اطنابه انصاری را بیاد آوردم» این اطنابه از شاعران جاهلیت بود و اطنابه مدرس زنی از طایفه بلقین بود که گوید:

«عفتم و شرم خاطر م

«و آمادگیم بر ضد دلیر سخت کوش

«و مالم که برهایی از ناروایی داده می‌شد

«و ستایش‌ها که بقیامت خوب می‌خریدم

«و این سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد

«می‌گفتم: ای جان بجای بمان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

و تذکار این شعر مرا از فرار بازداشت.

ز بدین وهب گوید: وقتی علی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمدن و دشمنان مقابل خویش راعقب راند و در محلشان با آنها در آویخت، بیامد و به جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صفهایتان عقب نشستید و باغیان ستمگر و بدویان شامی پستان زدند شما که معتبران و برجستگان عربید و شب زنده داران قرآن خوان و دعوتگر حق به هنگام ضلال خطا کاران، اگر از پس پشت گردن روی نیاورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما بازمی شد و هلاکت یافته بودید ولی غم سبک شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شمارا عقب زده بودید عقب رانیدید و چنانکه شمارا دور کرده بودند از محلشان دورشان کردند و با شمشیرها زدید و چون شتران مطرود در همشان ریختید، اینک پایمردی کنید که سکون یافتید و خدا عزوجل به برکت یقین، ثباتان بخشید تا فراری بداند که خدا را خشمگین می کند و خویشش را به گناه می افکند. فرار مایه آزرده گی خداست و ذات دایم و ننگ ابدی از کف دادن غنیمت و زاهی معاش، آنکه از جنگ می گریزد. عمر خویش را نمی افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بمیرد و باین رذایل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خو کند و دل بر آن نهد.»

عبدالسلام احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجلیله بدست ابوشداد قیس ابن مکشوح بود که از نبره احمس بن غوث بود، مردم بجلیله باو گفته بودند: «پرچم ما را بگیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «جز تو کسی را نمی خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دهید شما را تا به نزد صاحب سبب ملایمی می کشانم»

گفتند: «هر چه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیک صاحب سپر طلایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته اند که وی عبدالرحمان بن خالد بن ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت بجنگیدند. ابوشداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه بروی بگرفت و ضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله بن قلع احمسی پرچم را بگرفت و رجزی باین مضمون می خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند

«که دعوت یانگزن را پذیرفت

«و با شمشیر بدشمنان حمله برد

«چه نیکمردی بود هنگام جنگ

«و هنگام نبرد و مقابله با پیادگان»

و بجنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان بن قلع پرچم را بگرفت و بجنگید تا کشته شد. پس از آن عقیف بن ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گوید: آنروز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس بن ابی حازم کشته شد، نعیم ابن صهبب بجلی نیز کشته شد پس رعیم و هم نام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، او را بمن ده که به خاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایسته این کار نیستند، بخدا ما پسر عفان را نهانی به

خاک کردیم.»

گفت: «اجازه بده که خاکش کنم و گرنه بآنها می پیوندم و ترا رها می کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به خاک کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، با بجای گذار» و او به خاکش کرد.

حارث بن حصبره ازادی به نقل از پیران مایه نمر از دگوید: وقتی ازدیان را به مقابله ازدیان فرستادند مخنف بن سلیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «خطایی است بزرگ و بلاپی عظیم که ما را بمقابله قوممان فرستادند و آنها را به مقابله مساوا داشتند. به خدا این دستهای خودمان است که قطع می‌کنیم و بالهای خودمان است که بسا شمشیرهایمان می‌بریم اگر با گروه خودمان همدلی نکنیم در کار یارمان نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به خدا اگر پدران آنها بودیم و فرزندان ما بودند، یا فرزندانمان بودیم و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند و عیب امام مامی گفتند و اهل ملت و ذمه ما را به ستم منسوب می‌داشتند، اکنون که باهم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند و دعوت ما را بپذیرند یا بسیار کس از آنها و ما کشته شود.»

مخنف به او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیله توهمت را قوت دهد، به خدا من در کوچکی و بزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به خدا همیشه در ایام جاهلیت و پس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دو چیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم و کدام را بگیریم، جز اینکه سختتر و پرمحنت‌تر را برگزیده‌ام خدا یا اگر سلامت‌دهی بهتر از آنست که مبتلا کنی بهر کدام از ما چیزی را که می‌خواهد عطا کن.»

ابو بریده بن عوف گفت: «خدا یا به تربیتی که مورد رضای تو است میان ما داوری کن، ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که ما حق داریم با آنها راست می‌گویند، به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شر، در زندگی و

مرگ مایه خسران است.»

جندب بن زهیر پیش رفت و با سالار از دیان شام در آویخت و شامی او را بکشت. از طایفه وی عجل و سعد پسران عبدالله از تیره بنی ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شد، از طایفه وی عبدالله و خالد پسران ناجد و عمرو و عامر پسران عویف و عبدالله ابن حجاج و جندب بن زهیر و ابوزینب بن عوف نیز کشته شدند. عبدالله بن ابی الحصین نیز همراه قاربانی که با عمار بن یاسر بودند برون شد و با وی کشته شد.

حارث بن حصیره به نقل از مشایخ نمر گوید: عقبه بن حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چرا گاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن کهنه شده و شیرین آن تلخ مرده شده، کار خویش را براسنی باشما می گویم که از دنیا به تنگ آمده ام و خویشتم را از آن منصرف کرده ام، در هر سپاه و جنگی که بسوادم آرزوی شهادت داشته ام اما خدا عزوجل نخواسته مگر آنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که از این دم به معرض شهادت می روم و امیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا از ترس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شما را گرفتاری است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده اید؟ چرا از یک ضربت شمشیر که به سبب آن بجای دنیا، پیشگاه خدا و همنشینی پیامبران و صدیقان و شهیدان و صالحان در دارالقرار نصیبتان می شود دریغ دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روان شد و گفت: «ای برادران، من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک روسوی آن دارم، راهتان دیگر نباشد و خدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله و عوف و مالک بدنبال وی رفتند و گفتند: «از پس تو روزی دنیا نمی جویم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدا یا جانهای خویش را پیش نودخبره می نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدند تا کشته شدند.

ابو مسلم بن عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه ام در جنگ صفین حضور داشتم

شمر بن ذی الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز باهلی باوی هموردی کرد و باشمشیر صورت شمر را بزد. شمر نیز ضربتی باوزد که زبانش نزد. پس شمر پیش یار خویش باز گشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه برگرفت و رجز خوانان برفت و به ادهم حمله برد و گفت: «این به آن در.»

عمرو بن عمرو بن عوف چشمی گوید: بشر بن عصمه مزنی جزو یاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقده را دید که بوضع شگفت آور صف شامیان را می برید که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار پشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«از خدایم امید گذشت دارم

«و از آنکه در خاطر ام دغدغه می کند،

«زیر غبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی باوزدم»

و چون سخن وی به ابن عقده رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عصمه بگویند

«که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

«چنین است که دلیران بی زنتدومی خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکاتبی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد یکی از بنی تمیم بنام فیس پسر قره از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزید بن معاویه پسر عموی عبدالله بمیان آمد و نیزه خویش را میان دوشانه تمیمی نهاد و گفت: «به خدا اگر فروبری فرومی برم.»

مرد تمیمی گفت: «بنام خدا پیمان می کنی که اگر نیزه را از پشت بارت برداشتم

نیزہات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می کنم.»

پس نیزہ از ابن طفیل برگرفت و بزید نیزہ را از نمبی برگرفت. نمبی

گفت: «از کدام قبیلہ ای؟»

گفت: «از بنی عامرم.»

گفت: «خدایم بہ فدای شما کند کہ ہر کجا ببینمتان کریمانید. من باز دہم بن

مرد خاندان و عشیرہ ام کہ امروز کشتہ اید و من آخر بنشان ہستم.»

گوید: و چون کسان بہ کوفہ آمدند بزید بوسییل گلہ کہ مرد بہ عموزادہ اش

می کند، شعری خطاب باو گفت بہ این مضمون:

«مگر ندیدی کہ در صفین

«وفنی کہ ہمہ دوستانت رہایت کردہ بودند

«با دلسوزی از تو دفاع کردم

«و مرد حنظلی را

«کہ نیزہ بکار انداختہ بود

«از تو دور کردم»

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاہ شام بیامد و ہماورد خواست عبدالرحمان

ابن محرز کندی بہ مقابلہ وی رفت، ساعتی باہم درگیر بودند عبدالرحمان بہ شامی

حملہ برد و ضربتی بہ گلوگاہ وی زد کہ از پادر آمد آنگاہ از اسب فرود آمد وزرہ و

سلاح وی را برگرفت و دید کہ حبشی است و گفت: «اناللہ، برای کی خودم را بخطر

انداختم برای یک بندہ حبشی.»

یکی از مردم عک نیز بیامد و ہماورد خواست، قیس بن فہدان کنانی بمقابلہ

وی رفت. عکی حملہ آورد، قیس ضربتی بہ حریف زد کہ بارانش او را برداشتند قیس

ابن فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم عك در صفین می دانستند

«که وفی دوسپاه رو برو شدند

«بسختی ضربتشان می زنیم

«و پرچمهای جنگ را چنانکه باید بر می داریم

«سپید می آریم و سرخ می بریم.»

و هم فضیل بن خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را ترغیب می کرد و می گفت: «وقتی حمله می برید بکجا حمله برید و چون باز می گردید باهم باز گردید. چشم‌ها را فرو نهدید، سخن کمتر کنید، با همسگنان در آویزید، عرب از جانب شما آسیب نبیند.»

گوید: قیس بن یزید که از جانب علی سوی معاویه گریخته بود پیامد و هم‌اورد خواست، برادرش ابوالعمر طه بن یزید بمقابله او رفت که همدیگر را شناختند و مقابل هم ایستادند، آنگاه سوی گروه خود باز گشتند و هر یک از آنها می گفت که برادرش را را دیده است.

جعفر بن حذیفه گوید: قبله طی به روز صفین جنگی سخت کردند و جمع بسیار بمقابله آن فرستادند.

گوید: حمزه بن مالک همدانی پیش آنها آمد و گفت: «شما از کدام قبیله اید؟»
عبدالله بن خلیفه بولانی که شاعر و سخنور بود گفت: «ما طایبان دشنیم و طایبان ریگزار و طایبان کوهستان که نخله ن ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم تا مابین عذیب و عبس، ما طایبان نیزه ایم و طایبان جنگیم و طایبان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می کنی.»

گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می زد و می گفت: «ای گروه طایبان، نو و کهنه ام بقداى شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابو صلت تمیمی گوید: پیران طایفه محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة این عیب، مردی سخت دلیر بود و در جنگ صبن و قتی دو گروه پیکار می کردند یاران خویش را دید که بفرار می رفتند و بانگ زد که ای گروه قیسان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ قرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم می، صبوری اطاعت خدا و زوجه است و مایه رضای او، چگونه خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجح می دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای سپارد.»

گوید: و همچنان بجنگید تا زخم دار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروة این نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت و در دسکیره و بند بنجین فرود آمدند در آن روز نخعیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکر بن هوزه و حیان بن هوزه و شعب بن نعیم از بنی بکر بن نخع و ربیع بن مالک و ابی بن قیس برادر علفمه بن قیس فقیه کشته شدند. پای علفمه نیز قطع شد که می گفت: «دوست ندارم که پایم سالم مانده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید ثواب نیث دارم، دلم می خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب ببینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدی؟

«گفت: ما و قوم پیش خدا عزوجل رو بر و شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم و من از وقتی به عقل آمده ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده ام.»

حصین بن منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «خالد بن معمر به معاویه نامه نوشته و بیم داریم که پیرو او شود.»

گوید: علی او و کسانی از سران ما را پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیع شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته اید و به نزد من مطمئن ترین قبیله عربید، شنیده ام که معاویه به یار شما خالد بن معمر نامه نوشته وی را بیاورد و شما را فراهم آوردم تا بر او شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می گویم بشنوید» آنگاه روبه او کرد و گفت: «ای خالد بن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می گیرم که در امانی نابه سرزمین عراق یا حجاز برسی یا سرزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به ثور دروغ بسته‌اند، دل‌هایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می دانستیم که این کار را کرده اعضايش را می بریدیم.»

گوید: شفیق بن ثور سدوسی گفت: «خالد بن معمر توفیق نیابد اگر معاویه و مردم شام را بر ضد علی و مردم ربیعہ یاری داده باشد.»

گوید: زیاد بن خصفہ تمیمی گفت: «ای امیر مؤمنان به قید قسم از خالد بن معمر اطمینان بگیر که با تو خیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم میمنه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد، پسرانش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی توجه بوضع کسان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعہ است»

گفت: «نه این پرچمهای خدا عزوجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد و قدمهایشان را ثابت کند» آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را بک ذراع پیش نمی بری؟»

گفتم: «چرا، بخدا ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفتم: «بس است. بجای خرد باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و پارانم فراهم آمدند.

ابوالصلت تمیمی گوید: «از بیان طایفه نیم الله ثقلبه شنیدم که می گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعہ با خالد بن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می گفتند: «خالد بن معمر و سفیان بن ثور که درباره پرچم

هم چشمی داشتند به توافق، پرچم بکرین وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بسودگفتند: «این جوان از ماست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم» پس از آن علی پرچم همه ربیعه را به خالد بن معمر داد. گوید: معاویه برای قبیله حمیر بر سه قبیله عراق که پر جمعیت تر از آن در قبایل عراقی نبود یعنی ربیعه و همدان و مذحج قرعه زد و قرعه حمیر بنام ربیعه در آمد، ذوالکلاع گفت: «چه قرعه زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر و وابستگان آن بیامد. عبیدالله بن عمر بن خطاب نیز با چهار هزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذوالکلاع پهلودار راست جمع بود که بر جمع ربیعه حمله بردند که پهلوی چپ سپاه عراق بودند و عبیدالله ابن عباس نیز با آنها بود و پهلودار سپاه بود. ذوالکلاع و عبیدالله بن عمر با سوار و پیاده بسختی به آنها حمله بردند و پرچمهای ربیعه از جای برقت مگر اندکی از اختیار و ابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم شام باز رفتند و چیزی نگذشت که از نو حمله آوردند. عبیدالله بن عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمانند و یاران علی بن ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته‌اید و علی بن ابیطالب و مردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربیعه جزا ندکسی از ضعیفان و زیونان پایمردی کردند و مقاومت آوردند و پرچمها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران و جمع قوم خویش را بدید باز گشت و به هزیمتیان بانگ زد که باز گردند و گفت که کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌اند او را بدنام کنند قصد رفتن کرده بودند و چون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفتند خواستم به آنها برسم و باز شان

گردانم و آنهایی را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرز بن عبدالرحمان عجللی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن بازمانسید و از نبردگاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از کوچک و بزرگ خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناپه‌وی آسیب دید. مباد اعرابان و مسلمانان شومتان شمارند، پیش روید و جان به خدای سپارید پیش رفتن عادت شماست و ثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیک کند تباه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا و وقتی کارهای ربیعه بدست تو افتاد کارشان تباه شد، به ما می‌گویی پس نرویم و روی نگردانیم تا کشته شویم خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: تنی چند از مردان قوم برضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و تندی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانتان زند و اگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دبار را پر نمی‌کند. ای سخنگوی ملعون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعه و حمیر و عبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته‌ها از دوسو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجللی که مردی دلیر بود.

زید بن بدر عبیدی گوید: زیاد بن خصفه بروز صفین پیش طایفه عبدالقیس آمد قبایل حمیر باذی الکلاع و عبیدالله بن عمر با طایفه بکرین و ایل مقابل شده بودند و بکرین سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بگری نماند» و ما سوار اسبان شدیم و برفتیم و با آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید و عیدالله بن عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی بن خطاب ارحبی اورا کشت» و حضر موتیان گفتند: «مالک بن عمر و نعی اورا کشت» بکریان گفتند: «محرز بن صحیح بنی عایشی اورا کشت و شمشیرش ذوالوشاح را برگرفت.» معاویه در کوفه از بکریان مواخذه کرد که گفتند: «یکی از بصریان ما بنام محرز بن صحیح اورا کشت» و معاویه کس به بصره فرستاد و شمشیر را برگرفت. هشام بن محمد گوید: قاتل عیدالله بن عمر، محرز بن صحیح بود که ذوالوشاح شمشیر اورا که از آن عمر بوده بود برگرفت و کعب بن جمیل ثعلبی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دیدگان برای سواری می گرید

که در صفین بود و وفنی که

سواران او برفتند

همچنان ایستاده بود»

در آنروز از حمیریان بشر بن مرة بن شرحبیل و حارث بن شرحبیل کشته شدند، اسماء دختر عطار بن حاجب تمیمی زن عیدالله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت.

غیاث بن لقبط بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعہ رفت به همدیگر گفتند: «اگر علی که به پرچم شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوای شویم.» شقیق بن ثور گفت: «ای گروه ربیعہ اگر یکی از شما زنده باشد دشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر او را محفوظ دارید بزرگواری دایم یافته اید» و مردم ربیعہ از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نجنبیده بودند. علی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پرچم سیاه از آن کیست؟

که سایه اش می لرزد

«و چون گویی حصین آنرا پیش ببر
 «آنرا در دل مرگ پیش برد
 «آنجا که گودالهای خطر
 «پر از مرگ است و خون
 «ضربات شمشیر را به پسر حرب چشاندیم
 «چندانکه پشت بکرد و برفت
 «خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگ
 «پایمردی کردند پاداش دهد
 «که چه پاکباز و بزرگوارند
 «یعنی مردم ربیعہ
 «که در مقابل دشمنان دلیر اند»

کشته شدن
 عمار یاسر

عبدالمملک بن ابی حرحفی گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمد و گفت: «خدا یا ،
 تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو در این است که خودم را در این شطافکنم چنین
 می کردم. خدا یا تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو اینست که سر شمشیرم را روی
 سینه ام بگذارم و بر آن بیفتم تا از پشتم در آید چنین می کردم، من اکنون کاری نمی دانم
 که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می دانستم کاری، بیشتر مورد
 رضای تو است به انجام آن می پرداختم.»

صعقب بن زهیر ازی گوید: شنیدم که عمار می گفت: «به خدایم بینم که این
 جماعت چنان ضربت به شما می زنند که مایه بدگمانی باطل جویان است ، به خدا
 اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما بر حفیم و آنها بر باطلند.»

حبه بن جوین عربی گوید: من و ابو مسعود در مداین پیش حدیفة رفتیم گفت: «خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.» وی را به ابن مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه‌ها بیمانا کیم.» گفت: «با گروهی باشید که پسر سمیه آنجاست که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه باغی منحرف از راه، او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود.»

گوید: در جنگ صفین او را دیدم که می‌گفت: «آخرین غذای این دنیای مرا بیارید» و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حدیفة باندازه يك مو خطا نکرده بود.

پس عمار گفت: «امروز با یارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما بر حقیق و آنها بر باطلند» آنگاه گفت: «مرگ زیر نیزه‌ها است و بهشت زیر شمشیر.»

زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر رحمه الله آنروز گفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید دل با مال و فرزند ندارد؟» جمعی پیش وی آمدند که گفت: «ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر عفانند و پندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیا را چشیده‌اند و آنرا دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و میدانند که اگر ملتزم حق شوند میان آنها و لوازم دنیا که در آن غوطه می‌خورند حایل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آنها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدینوسله شاهان جبار شوند، بکمک این خدعه بجایی رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آنها نمی‌شد. خدا با اگر نصرتمان دهی بارها نصرت داده‌ای و اگر کارها را به آنها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان بندگانت آورده‌اند عذاب دردناک را بر ایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی رفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی» به عبدالله ابن عمر گفت: «خدایت از پای در آرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان بن عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت میدهم که از عمل خوبش خدا عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که وقتی کسان را به قدریتشان عطا کنند، نیت تو چیست؟»

ابو عبدالرحمان بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیامبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر»

ابو عبدالرحمان سلمی می‌گفت: «در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون بازمی‌گشت شمشیرش خون آلود بود. یک روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.» یکی بدو گفت: «ضربت مرد مصمم چنین است»

ابو عبدالرحمان گفت: «مردم چیز بی‌شایدند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: عمار را دیدم که سوی هر یک از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیامبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی مرقال هاشم بن عتبّه پرچمدار علی رفت و گفت: «هاشم یک چشمی و ترسو، یک چشمی که دلیری نماید خوب نیست» در این وقت یکی میان دو صف نمودار شد و عمار گفت: «بخدا این خلاف امام خوبش

می کند و از سپاه خویش می ماند و کوشش او بی اثر می شود، هاشم سوار شو»
گوید: «هاشم بر نشست و رجزی به این مضمون می خواند:

«یک چشمی که برای کسان خود جایی می جوید

«چندان زندگی کرده که به ننگ آمده

«ناچار می باید بشکند یا شکسته شود»

عمار می گفت: «هاشم پیش برو بهشت زیر سایه شمشیر هاست و مرگ بر سر نیزه هاست، درهای آسمان را گشوده اند و حوران آرایش کرده اند، امروز دوستانم محمد و بارانش را می بینم»

گوید: باز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می گفتند که آنها می دانسته بودند.

و گوید: چون شب درآمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز درباره کشته شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که وقتی از جنگ می مانیم، آنها با ما سخن می کردند و ما نیز با آنها سخن می کردیم، پس بر اسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند، وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه و ابوالاعور سلمی و عمرو بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همشان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم، با داسخی را که یکیشان می گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدرجان، امروز این مرد را که پیمبر درباره او چنان گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبود که مسجد را می ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می آوردند، اما عمار سنگها را دوتا دوتا و خشتها را دوتا دوتا می آورد و از خود رفت و پیمبر خدا بیامد و خاک از چهره او پاک می کرد و می گفت: «وای تو، این سمیه ا کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می آورند اما تو